

باب دهم در ادب که ظاهر را بافعال حسنه آراستنت و باطن را
باوصاف حمیده پیراستن

- ندانم کین همه ترك ادب چیست ؟
۴۸۹۰ ادب خواهی ؟ زحد بیرون منه پای
ادب آرایش افعال باشد
فروغ ظاهر از آرایش اوست
ادب مجموعه حسن و جمالت
همه کارت بقدر خویش باید
بدین میزان اگر خود را بسنجی
۴۸۹۵ چو بنشینی چنان شاید که باید
چراغ دیده شب جایی بیفروز
سخن با محرمان باید چنان گفت
چرا سامع نهد بر نکته‌ای گوش ؟
۴۹۰۰ منه بر حرف کس، زنهار ! انگشت
چرا جایی قدم باید نهادن ؟
ادب را رهبر کوی طلب کن
ادب در انجمن شمع منیرست
حریفی کز ادب دلکش نماید
۴۹۰۵ ادب چون بنده را مسعود سازد
- حد خود را نمیدانی ، سبب چیست ؟
ز هر جانب که هستی در میان آی
ادب آسایش احوال باشد
فراغ باطن از آسایش اوست
بهاری در کمال اعتدالست
ز قدر خود ، نه کم ، نه بیش باید
نرنجد از تو کس ، خود هم نرنجی
چو بر خیزی چنان باید که شاید
که گردد تیره چون روشن شود روز
که با اغیار در مجلس توان گفت
که باید کردش از خاطر فراموش
که افتد چون قلم انگشت از مشت
که آنجا بی محل باید ستادن
و گرنه نفس سرکش را ادب کن
دلیل پاکی ما فی الضمیرست
ازو ترك ادب هم خوش نیاید
ایازی عاقبت محمود سازد

حکایت سلطان محمود که سر خود را در پای ایاز نهاد و پای از سر او
نکشید که خلاف رأی سلطان ترك ادبست

- شب محمود آهنگک طرب کرد
بتان سیمتن گردش نشستند
جوانان سهی قد سرافراز
در آمد گرم و روشن شیشه می
ایاز خاص و خاصان را طلب کرد
نگین سلطنت را حلقه بستند
چو سرو بوستان در جلوه ناز
چو قندیلی که باشد شمع در وی

- ۴۹۱۰ ز غلغل چون در آمد در ترانه
 ز هر جا بانگ نوشانوش برخاست
 لب لعل شراب آلود ساقی
 بغمزه چون بریدی بند از بند
 ندیمان نقل بزم از نقل کردند
 خوش آهنگان نواها ساز کردند
 بقانون تار عشرت در کشیدند
 خروش دلخراش چنگ برخاست
 از آن در گوش عود آمد خروشی
 ره عشاق می زد مطرب مست
 دف آواز نشاط انگیز میکرد
 می و نی را نشاطی و نوایی
 در آن آب و هوا جان آرمیده
 ایاز، آن گوهر دریای الطاف
 کهی بر پا ستاده راست چون شمع
 کهی در جلوه چون کبک خرامان
 کهی ساقی شده، از پا نشسته
 چو سری در دل سلطان گذشتی
 بلی، چون در دل پا کش گذرد داشت
 چنان از مهر با سلطان یکی بود
 دو مشتاق از می وحدت لبالب
 شراب و عشق با هم زور کردند
 حریفان مست و ساقی نیز سر مست
 در آخر چون ز کف ساعر نهادند
- ۴۹۱۰ زد آتش از دل گرمش زبانه
 زدلهای حریفان جوش برخاست
 ز هستی يك رمق نگذاشت باقی
 ز می کردی بخون گرم پیوند
 حریفان خیر باد عقل کردند
 ۴۹۱۵ نشاط رفته را آواز کردند
 پی خواندن ورق مسطر کشیدند
 ز هرتارش هزار آهنگ برخاست
 بر آورد از بن هرموی گوشه
 گرفته خنجر از مضراب در دست
 ۴۹۲۰ دم نی آتش می تیز میکرد
 تعالی الله! عجب آب و هوایی!
 ز روی گلرخان گلها دمیده
 ز سر تا پا همه اخلاق و اوصاف
 شده روشن ز رویش حلقه جمع
 ۴۹۲۵ کشیدی هر طرف از ناز دامان
 میان انجمن تنها نشسته
 ایاز از سر او آگاه گشتی
 ز اسرار نهان او خبر داشت
 که او را در وجود خود شکی بود
 ۴۹۳۰ تصرف کرده يك جان در دو قالب
 دل دیوانه را در شور کردند
 می اندر جام و جام اندر کف دست
 همه در خواب مستی سر نهادند

بیوی آن گل سیراب برخاست
 بیالینش چراغی برد و بنشست
 نظر در صورتش میکرد و میگفت:
 خراب باده نابت چندین؟
 لب شیرینش از گفتار مانده؟
 مرا زیشان رسیدی صد بشارت
 ز من قطع بشارت از چه کردند؟
 دو طفل شوخ در بازی نمودند
 چو غیری نیست، در بهر چه بستند؟
 میان شکرستان در سخن بود
 نوای خویش را کرده فراموش؟
 چو کرد این گفتگوی عاشقانه
 فتاد آخر پیاش مست و غلتان
 نهاد آخر بیای او سر خویش
 بتاج سلطنت سر در نیارود
 فضولی با ایاز این قصه را گفت
 ندانم مست یا هشیار بودی
 تو سودی یا بفرق سرور خود
 تو بایستی کشید از فرق او پای
 نبودم بیخود و هشیار بودم
 خلاف رای سلطان از ادب نیست
 تو خود گو: از سر او چون کشم پای؟
 زیان خود برای سود جانان
 شد از حسن ادب آشفته او

چو سلطان نیمه شب از خواب برخاست
 گذر سوی ایاز افکند، سرهست
 در آن شب چشمش از حیرت نمی خفت
 چرا این فتنه در خوابست چندین؟
 چرا این سرو از رفتار مانده؟
 دو ابرویش که کردندی اشارت
 کنون ترك اشارت از چه کردند؟
 دو چشمش چون نظر بازی نمودند
 ز من راه نظر بهر چه بستند؟
 زبانش طوطی شکرشن بود
 چرا در تنگ شکر مانده خاموش؟
 دما دم داشت با خود این فسانه
 برون رفت اختیار از دست سلطان
 ز خاک پای او کرد افسر خویش
 وزان پس مدتی سر بر نیارود
 سحر که چون گل این راز بشکفت
 که: شب در خواب یا بیدار بودی
 که سلطان داشت در پایت سر خود
 اگر شد فرق او پیشت زمین سای
 ایازش گفت: من بیدار بودم
 ولی از بنده این معنی عجب نیست
 سرش چون زیر پای من کند جای
 بلی، باشد ادب مقصود جانان
 بسطان چون رسید این گفته او

۴۹۳۵

۴۹۴۰

۴۹۴۵

۴۹۵۰

۴۹۵۵

الهی ، چند باشم از ادب دور؟
 ادب را کو کب مسعود گردان
 سعادت باشد از من روز و شب دور ؟
 وز آنم عاقبت محمود گردان

باب یازدهم از نا بایسته اجتناب نمودن و از
 بایسته در حجاب بودنست

- ۴۹۶۰ بیبا ، ای رند عالم سوز بی باک
 سر از شرم گنه در جیب خود کن
 کسی کو از حیا خوی از جبین ریخت
 سری کو از حیا در پیش باشد
 چو مردم شوخ چشمی پیشه کردند
 ز شرم ، آن به ، که دایم لب بیندی
 نکستی گر دهان غنچه خندان
 حریف شوخ چشم مست بی باک
 نگار شرمناک نرم گفتار
 عزیزست آفتاب موسم دی
 سر خود از حیا گر افکنی پیش
- ۴۹۶۵ بعضیان پرده عصمت مکن چاک
 حیا را پرده پوش عیب خود کن
 کم آبروی خود را بر زمین ریخت
 بحرمت پاسبان خویش باشد
 حیا پیش آر ، تا شرمنده گردند
 بروی هر کسی چون گل نغندی
 لبش را ژاله نگرفتی بدندان
 کند پیراهن ناموس خود چاک
 بدلجویی کند صد جان گرفتار
 که از تندی حیا شد مانع وی
 بیابی عاقبت کم کرده خویش
- ۴۹۷۰

حکایت آن عاشق که مطلوب خود را از رهگذر حیا یافت

- جوانی در خراسان جوهری بود
 عقیقش خنده بر یاقوت کرده
 سر بازار از سودای او پر
 سزایا در زر و زیور گرفته
 یکی گوی مرصع بر کمر داشت
 قضا را آن بهار عالم افروز
 خرامان هر طرف میگشت و هرسوی
 پس از یک روز بر وی گشت ظاهر
- ۴۹۷۵ که اصل نسلش از حور و پری بود
 ز شکر خنده جان را قوت کرده
 صدف وار از غمش صد دیده پر در
 تن چون سیم خوه در زر گرفته
 که لعل از رشک او خون در جگر داشت
 بمیدان جلوه گر شد روز نوروز
 در افتاد از میانش نا که آن گوی
 که : افتادست گوی پر جواهر

فرو بست از تبسم لعل خندان
 که می شد هر دم از حالی بحالی
 عجب عهدی ز روی جهد کردم!
 ز خواری بگذرد اعزاز یابد
 شود چون گوی در میدان سر انداز
 بسان گوی در میدان دویدند
 که دایم از حیا سر پیش میداشت
 چو سردر پیش بود آن گوی رایافت
 بدینسان گوی از میدان برون برد
 دگر یارای بی شرمی ندارم
 که از میدان برم گوی سعادت

گرفت از حسرت آن لب بدندان
 چنان شد از غم گویش هلالی
 وزان پس گفت: با خود عهد کردم
 که: هر مسکین که آنرا باز یابد
 بیزم وصل میگردد سرافراز
 کسانی کین بشارت را شنیدند
 یکی سودای آن باخویش میداشت
 بمیدان طلب چون گوی بشتافت
 ز میدان جانب او برد و بسپرد
 خداوند، نهایت شرمسارم
 حیا میخوامم از روی ارادت

۴۹۸۰

۴۹۸۵

باب دوازدهم در صبر که کلید در گنج سرورست و امین کنج حضور

بسمی خویش خود را خوار کرده
 قراری گیر و صبری کن درین باب
 گل باغ طرب خندان ز صبرست
 شود نی شکر و شکر شود قند
 شود ابر و در سیراب ریزد
 ز بی صبری برسوایی کشد کار
 حریف پخته او را خام گوید
 بلی، جوز سبک را کی بود مغز؟
 قراری گیر، تا آسوده باشی
 چو برخیزی ز تعظیمت گریزند
 که خود چون سایه میآید ز دنبال
 جهان را، فی المثل، چون سایه گفتند

بیا، ای کوشش بسیار کرده
 گشایش از در صبرست، مشتاب
 نشاط آرزومندان ز صبرست
 بصبر از کارها بیرون رود بند
 بصبر از آب باران بحر خیزد
 سعادت با شکیبایی بود یار
 کسی کز میوه اول کام جوید
 سبکسر کی کند اندیشه نغز؟
 ز کوشش تا بکی فرسوده باشی؟
 چو بنشیننی بتعظیم تو خیزند
 مرو دنبال دنیا، مضطرب حال
 خردمندان که در فکر سفتند

۴۹۹۰

۴۹۹۵

۵۰۰۰

که می آید ز پی افتان و خیزان
ز سرحد تمنا تا بمقصود
بکش چون غنچه پا در دامن صبر
و کرسویش روی، گردد گریزان
بغیر از صبر راهی نیست موجود
که گلها بشکفتد از گلشن صبر

حکایت عاشقی که تا پای در دامن صبر نکشید بسر منزل مراد و مقصود نرسید

- ۵۰۰۵ یکی را دل گرفتار یکی بود
نه در راه طلب از پنا نشستی
چو سایه در گذر گاهش فتادی
ولی صبرش بغایت اندکی بود
چو کرد افتان و خیزان در هوایش
نه با آرام دل یک جا نشستی
ولی آن بی قرارها که کردی
سر خود بر سر راهش نهادی
ز پی رفتی و افتادی بیایش
ز درد عشق زاریها که کردی
بجز اسباب آزارش نمیشد
پسند خاطر یارش نمیشد
چوسک هر چند دنبالش دویدی
نهان گشتی بناز آن بی ترحم
چه سازد عاشق مسکین، چه سازد؟
بغیر از صبر غم را چاره ای نیست
بامید رضای خاطر یار
ولی میخواست باغ دلفروزی
بیاد قامتش در سرو بیند
ز شوق روی او بیند رخ گل
شه آن مملکت را بود بغنی
گل او از گل رحمت سرشته
درو یک قطره باران گر چکیدی
هوای دلکشش آرام جان بود
درو باد سحر افسون دمیده
- ۵۰۱۰ ازو چون آهوی وحشی رمیدی
ز چشمش، چون پری از چشم مردم
بصد غم با دل غمگین چه سازد؟
ولی آن کار هر غمخواره ای نیست
بصبر افتاد کارش آخر کار
که تسکین ورزد آنجا چند روزی
رود آسوده در پایش نشیند
بیوی زلف او در جعد سنبل
که صدر جنت از وی داشت داغی
صف مرغان او خیل فرشته
همان دم از گلشن صد گل دمیدی
نسیمش روح بخش، آبش روان بود
هزاران مرغ وحشی آرمیده
- ۵۰۱۵
- ۵۰۲۰

يك جا آب و آتش جمع کرده
 فکنده حلقه دام از جمع سنبل
 بحوضش آب در آینه داری
 بهم آن آب و آتش خوش فتاده
 سمن در لرزه دست از بيد برده
 برقص از خرمنی رعنا جوانی
 هوایی در سر ، اما پای در گل
 بخدمت پیش گل بر پا ستاده
 نوای بلبش گلبانگ یاحی
 بساطش فرش زنگاری نموده
 دلی چون لاله با صد داغ بنشست
 خبر پرسید از آن ماه دو هفته
 کجاشد ساکن؟ آن مسکن کجاشد؟
 دلش در جلوه گاه کیست؟ یارب
 چرا گلبانگ او زین بوستان رفت؟
 که رفت از جا حریف پای بر جای
 که شب همسایه را آسایشی هست
 سوی آن باغ کرد او نیز آهنگ
 دلش چون غنچه خندان خوش آید
 از تو چون لاله دارد بر جگر داغ
 سراندر جیب پیراهن کشیده
 بسان گل کشید از ناز دامان
 دلش چون غنچه از شادی بخندید
 فزون از میل مجنون سوی لیلی

گلش از چهره کار شمع کرده
 صبا بر کل بقصد صید بلبل
 بروی نوعروسان بهاری
 در آب از روی گل آتش فتاده
 چنارش پنجه از خورشید برده
 بجنبش سرو او سرو روانی
 ازین مجنون وش لیلی شمایل
 صنوبر گرچه بس رعنا فتاده
 منار سبز و صد کلدسته با وی
 ز بس کان باغ زنگ از دل زدوده
 برفت آن بیدل و در باغ بنشست
 چو شد يك هفته آن عاشق نهفته
 که: یارب ، عاشق غمگین کجاشد؟
 سرش بر خاک راه کیست؟ یارب
 بصد آه و فغان زین آستان رفت
 مگر دست قضا افگندش از پای؟
 اجل گویا ره فریاد او بست
 شد آخر زین سبب چون غنچه دلنگ
 که چون نظاره مستان خوش آید
 از آن غافل که: آن بیچاره در باغ
 چو غنچه پای در دامن کشیده
 بطرف باغ آن سرو خرامان
 اسیر خویش را چون در چمن دید
 بسویش کرد میلی ، وه! چه میلی؟

••۲۵

••۳۰

••۳۵

••۴۰

••۴۵

خروشی از دل ایشان برآمد
دل معشوق را حالت فزون شد
کسی داند که بعد از روزگاری
بر آید ناگهان خورشید از ابر
چه مشکلمها که آن از صبر حل شد؟
الهی ، شیوة صبرم کرم کن
که در باغ طرب خندان نشینم

که : اندوه وفا کیشان سر آمد
چه گویم: حال عاشق را، که چون شد؟
رسد روزی بکام از وصل یاری
بشیرینی رسد از تلخی صبر
چه تلخی کان بشیرینی بدل شد؟
مرا در کار خود ثابت قدم کن
کلی از گلبن مقصود چینم

۵۰۵۰

باب سیزدهم در شکر گفتن که موجب کمال دولتست و ناگفتن موجب زوال نعمت

بیا، ای رفته همچون ناسپاسان
بگو آخر که : کافر نعمتی چیست؟
نمی شاید حق نعمت نهفتن
گرت از شکر باشد صد حکایت
ز بهر شکر اگر فرزند آدم
زبانی بر کشد همچون زبانه
در آن کوشش کند چندانکه خواهی
ترا چون هم زبان دادند وهم گوش
بشکر دست و پا می گوئی
چو داری چشم ، چشم خود بره دار
بشکر ظاهر و باطن پرداز
چو کامت تلخ شد ، در شکر زن گام
کسی کو شکر گوید روز سختی
وگر شاگرد نباشد روز راحت

۵۰۵۵

براه باطل حق ناشناسان
حرامت باد ، این بی حرمتی چیست؟
شکایت چیست ؟ باید شکر گفتن
ز ترك شکر خود میکن شکایت
بقدر هر يك از ذرات عالم
زبان شکر او باشد زمانه
نگوید ذره ای شکر الهی
سخن بشنو، مباش از شکر خاموش
براه شکر می زن دست و پای
دلت دادند ، دلها را نگهدار
بظاهر باطن خود را یکی ساز
کز آنت چون شکر شیرین شود کام
رسد آخر بروز نیک بختی
از آن راحت بسی بیند جراحت

۵۰۶۰

۵۰۶۵

حکایت آن عاشق که چون در وصال شکر گفت محنت فراق کشید
و چون در فراق شکر گفت بدولت وصال رسید

- یکی را بود در عهد جوانی
بصد دل رشته جان بسته با او
۵۰۷۰
- دو یار یک جهت یک جا نشسته
نشاطی داشت عاشق با دل جمع
چو در معشوق خود نظاره کردی
نظر بر قد و بالایش گشادی
چو باز از شکل و قدش یاد کردی
گرفتی تار زلف مشک فامش
نهان سوی لبش کردی نظرها
چو بخت و دولت بیدار بودش
بدیدارش چنان شد مست و مدهوش
چو قدر دولت دیدار نشناخت
۵۰۷۵
- دلیل راه محنت ناسپاسیست
کنون کز هجر حال او بر آشفت
باو گفتند کین حال عجب چیست؟
بگفتا: گرچه دور از وصل بارم
که: گر یار مرا بامن سری نیست
قضا نا که ز نو نقشی برانگیخت
بجانش چون رسید این ظلم و بیداد
باو گفتند یاران بار دیگر
کنون بهر چه کردی شکر پیشه؟
که جانان گرچه باغیرست همراه
۵۰۸۰
- ز وصل نوجوانی کامرانی
ز خود بگسسته و پیوسته با او
ز غیر خود تن تنها نشسته
چو بلبل با گل و پروانه با شمع
گریبان صبوری پاره کردی
رخ خود بر کف پایش نهادی
بیلا دیدی و فریاد کردی
دل خود را در افکندی بدامش
بانگشت هوس خوردی شکرها
که ناز و نعمت دیدار بودش
که کرد از شکر آن نعمت فراموش
خدا اورا بهجران مبتلا ساخت
زوال نعمت از حق ناشناسیست
در آن آشفته حالی شکر میگفت
بهجران شکر میگوید سبب چیست؟
هنوز از بخت خود صد شکر دارم
بحمدالله! که یار دیگری نیست
نکارش با حریف دیگر آمیخت
همان دستور داد شکر میداد
که: یارت یار شد با یار دیگر
بگفتا: شکر میگویم همیشه
ولی غیرش ندارد در دلم راه
۵۰۸۵
- ۵۰۹۰

بهر کس باشد و هر جا نشیند
 باو، گیرم، که همراهند صد کس
 ندانم شکر این نعمت چه گویم؟
 حدیث شکر او را چون شنودند
 بزاری یار او را یار کردند
 برآمد کام او از شکر شکر
 ز شکر آن دولت و اقبال را یافت
 الهی، شکر نعمت را بر افشان
 من و شکر آن که کان شکرست این

چو آید در دلم تنها نشیند
 ولی همراه من او باشد و بس
 که تنها همدم و همراه اویم
 بجان در کار او کوشش نمودند
 ز یاران دگر بیزار کردند
 در آمد دولت او از در شکر
 ز شکر آن بخت فرخ فال را یافت
 ز شکر کن زبان را شکر افشان
 ز شکر هم بسی شیرین ترست این

باب چهاردهم در توکل که اعتماد کردنست بر کرم رزاق
 و رزاقیت کریم علی الاطلاق

رو، ای پابست اسباب تجمل
 چو دونان تکیه بر اسباب ناچند؟
 ترا اندیشه دارد در خم و پیچ
 مگو: هیچست لطف ایزد پاک
 بسا شبها که در ظلمت نهان بود
 خدا روزت رساند و روزیت داد
 پس این بی اعتقادی چیست چندین؟
 برغان دانه در صحرا فشانند
 توکل کن، که از فیض الهی
 یکی میگشت کرد آسیایی
 که: روزی خواره بهر چیست دانست؟
 تماشا کن که: از بهر غزاله
 تو هم گر زانکه فارغ بال باشی
 ز بهر کام دل عمری دویدی

۵۱۰۰ قدم نه در بیابان توکل
 توکل کن بر الطاف خداوند
 که نتوانی توکل کرد بر هیچ
 که میگوید چنین؟ حاشاک! حاشاک!
 نه از روز و نه از روزی نشان بود
 ۵۱۰۰ سعادت نمندی و فیروزیت داد
 برو بی اعتمادی چیست چندین؟
 ب ماهی طعمه در دریا رساند
 رسد رزق تو همچون مرغ و ماهی
 ز سنگ آسیا آمد ندایی
 ۵۱۱۰ که روزی خود برون میآید از سنگ
 چسان بیرون دهد از سنگ لاله؟
 ز جام لاله کون خوش حال باشی
 بجز ناکامی و حسرت چه دیدی؟

نه روزی ، بلکه مالت پیش گردد
عذاب جان بود دلسوزی تو
توکل بر خدا کردن ازین به

ازین کوشش که جانتدیش گردد
پی مالی که نبود روزی تو
تحمل بر قضا کردن ازین به

• ۱۱۰

حکایت عاشقی که بیای توکل راه برید و در منزل اول بکعبه وصال رسید

چو یوسف داشت فرزند عزیز
چه پیوندی؟ که دل را کرده در بند
کشیدی بر سر کونین دامان
جهانی کشته چشم سیاهش
خراب نرگس مستانه او
اسیر عشق خود بیند بسی را
بسوی کعبه شد همراه فرزند
در اسباب سفر کوشش نمودند
روان بر جست از روی توکل
که یعنی می نهم سر در ره او
بران صاحب توکل گشت واقف
رسانیدش بمنزلگاه مقصود
بیک منزل وصال کعبه دریافت
چه باشد کز تعلق رسته باشم؟
بگرد کعبه مقصود گردیم

شنیدم عارف صاحب تمیزی
چه فرزندی؟ که باجان کرده پیوند
سپی سروی که با قد خرامان
سپه چشمی که بود از یک نگاهش
خردمندان همه دیوانه او
بلی ، این حسن اگر باشد کسی را
قضارا مرد عارف بعد یک چند
چو عشاق این حکایت را شنودند
یکی از عاشقان بی تحمل
بسر می رفت تا منزلگاه او
چو در منزل توقف کرد عارف
طلب کرد و بسی الطاف بنمود
بلی ، هر کس توکل همسفر یافت
الهی ، تا بکی وابسته باشم؟
توکل ده ، کزان خوشنود گردیم

• ۱۲۰

• ۱۲۰

• ۱۳۰

باب پانزدهم در قناعت که باندک خوشه خرمنند نشستنست و از طلب
زیادتی و حرص باز داشتن

ترا کنج قناعت بهتر از کنج
قناعت کن ، ز مردم گوشه ای گیر

الا ، چند از پی دنیا کشی رنج؟
زخوان رزق اندک توشه ای گیر

چه از رزق مقدر بیش جویی؟
 ز تقدیر خدا بی زاریست این
 اگر شخصی بقدر بهره خویش
 ولی آن بنده دور از سعادت
 یقین کز مهر او افسرده گردد
 تو هم، ای بنده، قانع باش و خرسند
 ز دنیا گر باندک توشه سازی
 نبیند رنج گردون خرمن تو
 بدست خوشه چین یک خوشه پر
 بیویی گر شوی قانع ز گلزار
 ترا دارد طمع چون عنکبوتی
 تمام عمر باید ساخت دامت
 چه کامست این؟ که ناکامی ازین به
 سگ مسکین بیوی استخوانی
 کشد هر آستان درد سر از تو
 سر خویش از طمع در پا مینداز

•۱۳۵ چه از روز مقرر پیش جویی؟
 زخود رایبی، خدا آزارست این
 شود از خوان نعمت قسمت اندیش
 نگردد قانع و جوید زیادت
 ازو يك بارگی آزرده گردد
 مشو در بند آزار خداوند
 •۱۴۰ نسازی خرمن و با خوشه سازی
 شود از خوشه پر در دامن تو
 به از صد رشته پردانه در
 نگیرد آستین و دامت خار
 که هر سومی تنی از بهر قوتی
 •۱۴۵ که نا که يك مگس افتد بکامت
 اگر خون دل آشامی ازین به
 نشیند سالها بر آستانی
 رو، ای ناکس، که سگ هم بهتر از تو
 قناعت کن، بگردون سر بر افراز

حکایت آن دو عاشق که یکی از قناعت سر بر افراخت و دیگری از طمع خود را از پای در انداخت

•۱۵۰ شنیدم بود شوخی در سمرقند
 کسی چون حسن او هرگز ندیده
 چو ظاهر بود ازو صنع خدایی
 ز خوبی بود باغی سر بسر حسن
 عجب آزاده سرو دلربایی
 قدش هر جانشت و خاست کردی

•۱۵۰ که می زد پسته او طعنه بر قند
 خدا گوئی ز حسنش آفریده
 کنم در وصف او طبع آزمایی
 جمالی بر جمال و حسن بر حسن
 که بود از عالم بالا بلایی
 •۱۵۰ بلایی بهر مردم راست کردی

سرش قصری بدور قیصر عقل
 فراز ابروان پر خم و تاب
 ز شوق ساده لوح با صفایش
 بجز طاق دو ابرویش در آفاق
 دو چشم نیم مستش فتنه پرداز
 بر عنای بی نظر هر گوشه کرده
 در آن بینی بهر چشمی که بینی
 تو کو بی دفتر خوبی کشاده
 و یا افتاده در کنجینه حسن
 صبادر گوش او، یارب، چه گفته ؟
 بدور عارض آن ماه پاره
 ز کو کب حسن طالع بین، خدا را
 رخ رخشنده او شمع کافور
 ز تابش سوخته پروانه را بال
 دهانش غنچه ، اما ناشکفته
 لب لعل و زرخدان هر دو با هم
 چه گویم آن ذقن را ؟ الله الله !
 چو آهو گردنی در جلوه کردن
 دعا گوینان بصد جان گشته مایل
 ز روشش خود چه گویم تا چه سروسنت ؟
 کف دستش ز آب لطف یاک مشت
 بخوانش بر لب دریا قلمها
 کسی کان دست و پشت دست دیده
 همایون سینه اش چون سینه باز

• ۱۶۰

• ۱۶۵

• ۱۷۰

• ۱۷۵

مدور حقه ای پر گوهر عقل
 جبینش همچو طاق لوح محراب
 نهاده عالمی سر زیر پایش
 ندیده چشم کس هم جفت وهم طاق
 فکنده يك نظر آن هم بصد ناز
 ز شوخی فتنه را در گوشه کرده
 شود ظاهر هزاران نازنینی
 برای خواندن انگشتی نهاده
 بلورین دسته بر آینه حسن
 که از هر گوشه همچون گل شکفته
 بین : کز ماه پیدا شد ستاره
 که زد پهلوی بماء عالم آرا
 ولی از پای تا سر شعله نور
 برو افتاده هر سو نقطه خال
 درو بر کک گل و شبنم نهفته
 نموده آب خضر و چاه زمزم
 طلوع هشتری در آخر مه
 کشیده باج او آهو بگردن
 که سازند از رنگ جانش همایل
 که دست و شانه شمشاد بشکست
 بگرد آب نی شکر هر انگشت
 که نور پنجه مه زد علمها
 ز حسرت پشت دست خود گزیده
 ز مهر عاشقان کنجینه راز

- ۵۱۸۰ تن او شمع و هرچشمی بسویش
خیال آن میان فکر محالست
ندانم زان میان دیگر چه گویم؟
ضمیرم لب فرو بست از تکلم
ازین پس گر حدیثی باز گویم
دو عاشق داشت آن خجالت ده حور
یکی بی طاقتی کز بی قراری
گهی درخون، گهی درخاک میخفت
صنوبر قامت، نسرین عذارا
بان سرو سرافرازی که داری
ز راه مکرمت بر من گذر کن
بزلف عنبرین تاب دارت
که: همچون زلف در تابم مینداز
بان حسنی که رخسار تو دارد
کز آن رخسار کامی بخش جان را
بان سرو خرامانی که داری
که: یکره بر سرم بگذر خرامان
بان ابروی شوخ و چشم خونخوار
که: جاده، چون کمان، پهلوی خوبش
پای نازنین خوش خرامت
که: گاهی پای در سر منزلم نه
بشیرینی آن لبهای خندان
که: کام از لب خندان بر آور
قضارا آن سهی سرو شکرخند
- ز روی لطف یکسان پشت و رویش
میانش را کجا تاب خیالست؟
که آن نازک ترست از هرچه گویم
که کردم در میان سر رشته را کم
ز عشق عاشقانش راز گویم
۵۱۸۵ یکی قانع بیک دیدار از دور
دمادم پیش او میکرد زاری
سرشک از دیده میبارید و میگفت:
خدارا، چاره من کن، خدارا
که بگذر از سر نازی که داری
۵۱۹۰ به چشم مرحمت بر من نظر کن
بلعل آتشین آب دارت
میان آتش و آبم مینداز
بان لطفی که رفتار تو دارد
وزان رفتار راحت ده روان را
۵۱۹۵ چو گل یا کیزه دامانی که داری
بکش بر فرق من از ناز دامان
که این ناوک زنت و آن کماندار
مکن از ناوک خم سینه ریشم
بدست نازک چون سیم خامت
۵۲۰۰ بکن رحمی و دستی بر دلم نه
که هر گز جان شیرین نیست چندان
و گرنه از تن من جان بر آور
که کان قند بود از وی سمرقند

بمجلس آن دو عاشق را طلب کرد
 سمند عیش در جولان در آورد
 تکلف برد از یاران مجلس
 که: یارب عاشقان را چیست مقصود؛
 بگردون نام ایشان را برآرم
 که پابوس تو خواهم، گرده دست
 ز دولت برسر افلاك زد کوس
 در اظهار مراد خویشتن گفت:
 قناعت میکنم با خاک بوسی
 بهر جا یا نهی جارا ببوسم
 ز جا آن سروقد برجست، آزاد
 بدست خود سرش از خاک برداشت
 بلی، باشد قناعت سرفرازی
 ز ارباب قناعت شرمسارم
 بگردون سر کشم از سربلندی

شبی اندیشه عیش و طرب کرد
 کمیت باده در میدان در آورد
 چو نوشانوش می خوران مجلس
 مه مجلس دهن چون غنچه بگشود
 که امشب کام ایشان را برآرم
 نخست آن عاشق گستاخ برجست
 همان ساعت مشرف شد پیا بوس
 ز غیرت عاشق دیگر برآشت
 ندارم زهره این چاپلوسی
 کیم؟ تا آن کف پارا ببوسم
 چورفت و بوسه برخاک درش داد
 بسوی او قدم چالاک برداشت
 قناعت کرد و دید آن دلنوازی
 الهی، از طمع بس خوار و زارم
 قناعت ده، که یابم ارجمندی

۵۲۰۵

۵۲۱۰

۵۲۱۵

باب شانزدهم در فواید کم خوردن که بواسطه شورش عشق

از قحط سال هجر باز رستنست

دوان چون سگ بیوی استخوانها
 خوشا! کم خوردن و آسوده بودن
 بلی، اصل دوا پرهیز باشد
 چرا بار شکم باید کشیدن؟
 کز و صد ناخوشی زاید بیک بار
 ترا چاه طبیعت پر بر آمد
 طعام پاک را در چاه ناپاک

بیا، ای چون مکس بر کردخوانها
 بخوردن تا بکی آلوده بودن؟
 غذای کم شفا انگیز باشد
 ز شوق خوردن و ذوق کشیدن
 زن پر بار باشد مرد پر خوار
 همه عمر تو در خوردن سرآمد
 میفکن هر دم از نفس هوسناک

۵۲۲۰

۵۲۲۵

تنور معده را پر دود کردی
بخار آمیز شد پیه دماغت
گر از خوردن شود قدر کسان بیش
چرا کاری کند فرزند آدم؟
ز کم خوردن شفای جان و تن باش

صفای دل بخار آلود کردی
از آن روشن نمیسوزد چراغت
یس از مردن سگان باشند در پیش
که باید بودن او را از سگان کم
بدین قانون طبیب خویشتن باش

۵۲۳۰

حکایت عاشقانی که از غایت سودای عشق از آفت قحطی و تنگی باز رستند و پریشانی بخاطر ایشان راه نیافت

خوشا وقتی و خرم روز کاری!
بدور عشق خوبان شاد بودیم
همه با یکدیگر در دعوی عشق
نه یاد خواب و نه یارای خوردن
قضا را قحط سالی شد در آن عهد
همه از جان شیرین سیر خوردند
دهن بستند خوبان از تبسم
مگر آدم از آن تنگی خبر داشت
همه کس در فغان آمد که: این چیست؟
چه مرست این؟ که هر روزی چو سالیست
چه سود از مزرع سرسبز افلاک
چه شد؟ گر پر بر آمد خرمن ماه
چنان قرص جوین را اعتبارست
بقرص ماه از آن کس را هوس نیست
و گرنه ماه را همچون ستاره
سر آمد چوب خشک از صندل و عود
حریفانی که مست عشق بودند
بیاد شکرین لبهای چون قند

که خوش بودیم با سودای یاری
ز غمهای جهان آزاد بودیم
همه دعوی کنان در معنی عشق
نه فکر عمر و نه سودای مردن
که مردم زهر میخوردند چون شهید
چو شیرین بود تب کردند و مردند
که در تنگی نمیباشد تنعم
که جنت را بهشت ودانه برداشت
فغان از آسمان آمد که: این چیست؟
ذوال هیش و رنج بی ذوالبیت
کز و یک دانه ظاهر نیست در خالک؟
که راه کهکشان خالیست از گاه
که گویی روی گندم گون یارست
که آنجا هیچکس را دسترس نیست
بدندان ساختندی پاره پاره
که وقتی میوه ای همراه آن بود
همین از قحط نامی میشوندند
شکر در کام و لبها در شکر خند

۵۲۳۵

۵۲۴۰

۵۲۴۵

که خورشید فلک میسوخت از شرم
 همین اهل محبت زنده ماندند
 که شاد از خوردن غمهای یارست
 که باشد تنگی در عرصه خاک؟
 براحت زیستند از خوردن غم
 زخوان عشق خود غم خوردنم بخش
 که باشد قوت جان و قوت دل

چنان با قرص روی مهوشان گرم
 در آن محنت خلائق جان فشاندند
 بلی، با قحط عاشق را چه کارست؟
 ملایک را چه غم بر اوج افلاک
 حیاتی یافتند از خوردن کم
 الهی، لذت کم خوردنم بخش
 نعمت را در دل و جان ساز منزل

۵۲۵۰

۵۲۵۵

باب هفدهم در کم گویی که سبب نجات است و موجب رفع درجات

در کنج سخن را باز کرده
 ز پیکان زبانها مغز سرها
 خموشی خازن کنج معانیست
 به از بسیار گویی پیشه کردن
 سخن بشنو، زبان خود نگه دار
 شده همچون صدف بادرهم آغوش
 جدا افتاده از درهای دندان
 ز دانایی که در گفتن زند جوش
 زبان او ز بد گفتن خموشست
 بین عیش گل و فریاد بلبل
 سخن کوتاه شد، دیگر چه گویی؟

بیا، ای گفتگو آغاز کرده
 زبان در کش، که دارد بس خطرها
 سخن هر چند صراف معانیست
 سخن کم گفتن و اندیشه کردن
 زبان را در دهان خود نگه دار
 سخن بشنو، کزین معنی بسی گوش
 دهن مگشا، که بس لبهای خندان
 بسی بهتر بود نادان خاموش
 دل این یک ز گفتن در خروشت
 زبان از بلبل آمد گوش از گل
 خموشی بهترست از هر چه گویی

۵۲۶۰

۵۲۶۵

حکایت آن دو عاشق که یکی بسبب کم گفتن مقبول طبع معشوق شد و دیگری بسبب بسیار گفتن مردود معشوق گشت

ز نزدیک رفیقان دور گشتند
 زبان بستی و دایم گوش بودی
 زدی مردم بچوگان سخن گوی

دو یار از ملک خود مهجور گشتند
 یکی از گفتگو خاموش بودی
 یکی دیگر سخندان و سخن گوی

- ۲۷۰ که از صحرای مشرق نکته‌راندی
 کهی گفتی سخن از صحن افلاک
 چو بنیاد سخن کردی ز آدم
 در آن مدت که منزل می‌بریدند
 فضای دلکش صحرای بی‌گرد
 مگر روح‌الله آنجا آرمیده
 هوا و آب او چندان که خواهی
 درو مرغ هوارا داستانها
 غزالانش بحسن و دلربایی
 لب رودش ز غلغل درترنم
 ز سبزه خط گرفته مرغزارش
 سواد سنبلش با داغ لاله
 درو خیل و حشم رعنا و موزون
 جوانی بود سرخیل قبایل
 زمشک آراسته خطی و خالی
 خرامان تا بصحرا پا نهاده
 باهو گفته چشم آن دل افروز
 قدش کبک دری را داده پیغام
 زده از غمزه ناوکهای کاری
 فتاده هر زمان صیدی بدامش
 زدستش باز چون رفتی بیرواز
 سگش آهوی وحشی قید کردی
 غریبان چون بان صحرا گذشتند
 بت صیاد روزی آمد از دشت
- ۲۷۰ که از دریای مغرب درفشاندی
 وز آنجا تاختی بر تخته خاک
 نکردی ختم الا تا بهخاتم
 ز گرد ره بصحرایی رسیدند
 هوای معتدل، نه گرم و نه سرد
 درو انفاس روحانی دمیده
 بساط آراسته از مرغ و ماهی
 چو تسبیح ملک بر آسمانها
 عروسان سیه چشم ختایی
 ترشح کرده آبش چون تبسم
 • ۲۸۰ که بی‌رنج خزان آمد بهارش
 خط و مهر گواهان بر قباله
 بهم دل بسته چون لیلی و مجنون
 ز سر تا پا همه شکل و شمایل
 ز صحرا خاسته مشکین غزالی
 • ۲۸۰ جهانی روی در صحرا نهاده
 که: درمن بین و دل بردن بیاموز
 که: رفتار تو نازک نیست، مخرام
 جهانی صید و مزگانش شکاری
 ازین معنی شده صیاد نامش
 • ۲۹۰ بچندین صید سوبش آمدی باز
 غزالان را بیازی صید کردی
 بصد جان صید آن صیاد گشتند
 بر آن صحرا بقصد صید بگذشت

غم آن بیدلان بروی اثر کرد
 رموز عشق را در دل اثرهاست
 بلطف آن هر دورا همراه خود کرد
 بچندین ناز و نعمت خوان بیاراست
 زساقی آب آتش رنگ جستند
 زهی! پیر جوان طبع کهن سال
 بدونیک جهان را زهر و تریاک
 چو آب زندگی روح مجسم
 چراغ خلوت آتش پرستان
 مغنی هم بعشرت کرد آهنگ
 چه گویم ماه مجلس را که چون بود؟
 چرا شب گفتم آن روز طرب را؟
 فراغت یافتند از خواب مستی
 ز خواب آن گل رخ صیاد برخاست
 بعزم صید آهنگ طرب کرد
 که یابد خاطرش از صید کامی
 زهر جا گفتگو می کرد چندان
 بصحرای دیگر می آر میدند
 ز هر صد مرغ صید او یکی شد
 شب او جز درین اندیشه نگذشت
 که صید از روز دیگر بیش گیرد
 بعزم صید شد بایار خاموش
 همه پا بسته آن دام گشتند
 که: مرغان صید گشتند از خموشی

بر احوال غریبان چون نظر کرد
 بلی، آنجا که تاثیر نظرهاست
 چو آخر رو بمنزلگاه خود کرد
 بساط عشرت مهمان بیاراست
 حریفان چون ز نعمت دست شستند
 شراب کهنه شورانگیخت فی الحال
 چو دشنام بتان تلخ و فرحناک
 چو نار موسوی نار مکرم
 فروغ مجلس پر ذوق مستان
 برآمد بانگ نای و ناله چنگ
 قدح گل رنگ و ساقی لاله کون بود
 بعشرت بگذرانیدند شب را
 چو بی طاقت شدند از تاب مستی
 سحر کز بلبلان فریاد برخاست
 سخن گوی سخندان را طلب کرد
 چو دام زلف خود بنهاد دامی
 حریف نکته پرداز سخندان
 که مرغان زان حوالی می رمیدند
 شکار او ز بسیار اندکی شد
 چو از صید آن مه صیاد بر گشت
 که: فردا راه و رسمی پیش گیرد
 چو روز دیگر آن شب شد فراموش
 ز خاموشیش مرغان رام گشتند
 چو دانست آن حریف ارتند هوشی

۵۲۹۰

۵۳۰۰

۵۳۰۵

۵۳۱۰

۵۳۱۵

بجان شد همدم آن یار خاموش
الهی ، تابکی افسانه گویم ؟
خموشی را شکار دام من کن

سخن‌های سخندان شد فراموش
حدیث خویش با بیگانه گویم ؟
همای بخت و دولت رام من کن

۵۲۲۰

باب هیجدهم در کم خوابی که هم دوات بیدارست و هم نعمت دیدار
الا، ای مست خواب آلود ، برخیز !
چو کردی صرف خواب ایام خود را
ز بس خود را بخواب افکنده ای تو
بکنج خانه خفتی مست و مغرور
چنان باید طریق زندگانی
تو خود درزندگی چون بیخ فسردی
حواس خویش را کردی معطل
ازین عمر فرح بخش دل افروز
همه شب تا سحر که مست خوابی
شب عمر تو کرد در خواب رفته
ازین خواب گران برخیز ! برخیز !
نظر بگشا ، اگر دیدار خواهی

بغایت دیر کردی ، زود برخیز !
مگر در خواب بینی کام خود را
ندانم مرده‌ای یا زنده‌ای تو
چنین تا چند باشی زنده در گور ؟
که بعد از مردن خود زنده مانی
بخواب غفلت افتادی و مردی
که هم کورو کری ، هم کنگ و هم شل
که نیم آن شب آمد ، نیم آن روز
همه روز از می غفلت خرابی
چرا روزت باین سیلاب رفته ؟
ز سپل پیکران ، پرهیز ! پرهیز !
مخفت از دولت بیدار خواهی

۵۲۲۵

۵۲۳۰

حکایت آن ماه شبگرد که خفتگان را خاک بر سر کرد و مراد شب
ناخفتگان را بلطف و مرحمت خود بر آورد

جوانی در لطافت آن چنان بود
گل اندامی که بار خسار چون گل
سهی سروی که پا هر جا نهادی
سلیمان وار خلقی از پس و پیش
چو ابر فتنه آن بحر لطافت
پدر چون دید آشوب جهانش

که حسنش فتنه پیر و جوان بود
فکنده غلفلی در جان بلبل
جهانی سر بجای پا نهادی
گرفتارانش از مور و ملخ یش
روان میرفت و مبارید آفت
بکنجی ساخت از مردم نهانش

۵۲۳۵

چو گلدر پرده پنهان ساخت اورا
 ز حسن خود گرفتار بلا شد
 که درد سر کشند از داد خواهان
 بسی مانع شود از پرتو شمع؟
 ز غوغای مکس دایم بتنگست
 چو ماه در منزلی هر روز تا شام
 برون بردی بگشت شب غم روز
 مه شبگرد را شد عزم شب گشت
 که باز آن دولت بیدار برخاست
 سر درماندگان را خاک در کرد
 بخواب عیش فارغ از زمانه
 چو کوکب چشم روشن بازمانده
 چو ماه چارده بنمود دیدار
 که یعنی: مرده زیر خاک بهتر
 ز روی دوستان مانع شود خواب
 ز غفلت مست و خواب آلود باشم؟
 ز خواب غفلتم بیداری ده

نقاب افکند آن روی نکو را
 بتی کز وی جهانی مبتلا شد
 بلی، باشد طریق پادشاهان
 نمی بینی که چون پروانه شد جمع
 شکر را گرچه طعم و آب ورنگست
 نهان بود آن سهی سرو گل اندام
 ولیکن هر شب آن ماه دل افروز
 شبی، از شب چوپاسی چند بگذشت
 فغان از عاشقان زار برخاست
 چو سوی آستان خود گذر کرد
 گروهی دید سر بر آستانه
 گروهی دید خواب از دیده رانده
 بشب ناخفتگان آن بخت بیدار
 فکند آن خفتگان را خاک بر سر
 زهی! حسرت که در شبهای مهتاب
 الهی، چند ناخشنود باشم؟
 ازین مستی مرا هشیاری ده

۰۳۴۰

۰۳۴۰

۰۳۵۰

۰۳۵۰

باب نوزدهم در عزلت که تنها نشستنست و از غوغای

خلایق باز رستن

بصدر انجمن مغرور گشته
 خدا یار تو، گر تنها نشینی
 نشستی عمرها با هر رفیقی
 بگوش خویش صد غیبت شنیدی
 برای خود بلا انگیزتن چیست؟

بیا، ای در جهان مشهور گشته
 بهر کس تا بکی هر جا نشینی؟
 دویدی سالها در هر طریق
 بچشم خویشتن صد عیب دیدی
 بمردم این همه آمیختن چیست؟

۰۳۶۰

گریزان باش ، تا عیبت ندانند
 گراین نام و نشان گردد کم از تو
 ز غم یعقوب و یوسف هر دو رستند
 پدر در کلبه احزان در آمد
 یکی آخر عزیز مصر گردید
 چو می در شیشه گر خلوت گزینی
 چو گل در پرده گر خلوت پسندی
 بخلوت گر روی ، از روی تحقیق

رفیقان تو در غیبت نمانند
 تو از مردم خلاصی ، مردم از تو
 که روزی چند در خلوت نشستند
 پسر در خلوت زندان در آمد
 یکی در چشم خود نوری دگردید
 دل از گرد کدورت پاک بینی
 برون آبی و بر مردم بخندی
 بیچو کانت در آید گوی توفیق

۵۳۶۵

حکایت آن عاشق که بسبب عزلت گوی سعادت در خم چو گمان خود یافت

همی خواندم که وقتی در دیاری
 چنان شد از شراب عشق مدهوش
 دل از اندیشه کونین بر داشت
 شهنشه میل چو گمان داشت گاهی
 چو خنگش روی در جولان نهادی
 فگندی خویش را بر خاک راهش
 کسی در عاشقی مانع مبادا !
 در آن میدان چو کار او نشد راست
 بمیدان متصل ویرانه ای بود
 چو چشم تنگ دنیا دار بی نور
 چو دل‌های غریبان تنگ و تاریک
 در آن ویرانه ، آن مدهوش سرمست
 بامیدی که : چون شه گوی باز
 بگوشش آید آوازی از آن گوی
 در آن غم‌خانه هر ساعت غمی داشت

گدایی شد اسیر شهر یاری
 که کرد از جمله عالم فراموش
 نه از دنیی ، نه از عقبی خبر داشت
 بجولان سوی میدان داشت راهی
 گدا چون گوی در میدان فتادی
 ولی مانع شدی خیل سپاهش
 چنان رنجی چنان ضایع مبادا !
 ز بهر عزلت آخر گوشه‌ای خواست
 در آن ویرانه محنت خانه‌ای بود
 ز تاریکی و تنگی چون دل مور
 درو تار عناکب رنج باریک
 در آمد با دل ویران و بندشت
 بیازی از قفای گوی تازد
 چنان کز نعل اسبش در تگاپوی
 ز غم‌های جدایی ماتمی داشت

۵۳۷۰

۵۳۷۵

۵۳۸۰

بزاری ناله بسیار می کرد
 چه سازم؟ چون کنم؟ یارب، چه گویم؟
 معاذ الله! عجب روز سیاهی!
 نه يك شب، بلکه صد روز قیامت
 سوادش ظلمت آباد مظالم
 جوانان جهان را پیر کرده
 در عشرت ز مشرق تا بمغرب
 ز دودش روی گردون پرده بسته
 دوات سبز گردون پر سیاهی
 کلید صبح را افکنده در چاه
 ز بیدادش دمام داد می کرد
 درین شب تا بکی باشم بدین روز؟
 شهاب از آتش قهرش نشانست
 برات ظلم بر عالم نوشتند
 هزاران سال را يك شب که گفته؟
 سیه شد عالم و شب نام کردند
 شبی باشد که چشم خفته باشد؟
 زمین را در جگر آب و مرانه
 من افتادم زیبا، باری تو برخیز!
 مرا کشتی، بگو: الله اکبر!
 نقاب شب برافکن از رخ روز
 بجولان گاه صبح آمد سحر گاه
 بخار ظلمت شب را نشانندند
 قبای زر نگار و تاج زر خواست

شبی از غم فغان زار می کرد
 ندانم کز غم این شب چه گویم؟
 شب تار و غم هجران ماهی
 شب اندوه و دریای ملامت
 سیه چون نامه اعمال ظالم
 فضای دهر را دلگیر کرده
 فرو بسته بگل و بیخ کواکب
 چراغ روز در مغرب نشسته
 شده از کاتب صنع الهی
 سمند مهر را پی کرده در راه
 در آن شب ناله و فریاد می کرد
 که: یارب، تا بکی سوزم درین سوز؟
 شب من اژدر آتش فشانست
 دمی کز ظلمت این شب را سرشتند
 شبم شب نیست، شب، یارب، که گفته
 همه دود جهنم وام کردند
 بود روزی که این شب رفته باشد؟
 سگان را در سحر خواب و مرانه
 بنال، ای بلبل مست سحر خیز
 مؤذن، چند خسیبی؟ سر بر آور
 یا، ای باد صبح عالم افروز
 چو شاهنشاہ این فیروزه خر گاه
 کواکب قطره چندی فشاندند
 شه خوبان ز خواب ناز برخاست

۵۳۸۰

۵۳۹۰

۵۳۹۵

۵۴۰۰

۵۴۰۵

- کشیدند ابلق زرین لکامی
نه همراهی باو باد صبارا
بهرجا، هر کرا خاطر کشیده
باو خورشید اگر همراه گشتی
بمیدان شد شه چابک سواران
چو گوی اندر خم چو کان در آورد
زیشت باد پا چون باد برجست
چنان بر اوج آن ویرانه ره کرد
شه از دنبال گوی خود روان شد
شه صاحب قرانش آفرین کرد
بعزلت عاقبت گویی چنان برد
الهی، عشق خود بامن قرین کن
که گوی عشق در چو کان در آرم
- باب بیستم در توحید خداوند یگانه و دانستن و شناختن خدای بی مانند
درین بت خانه مارا قبله گاهیت
بیا، این سنگ را دور افکن از راه
اگر صد سال بت را قبله سازی
اگر خیل خلیلی، بت شکن باش
ترا صانع بقدرت داد هستی
نمکدان خلیل از خوان شك نیست
اگر توحید می خواهی یکی جوی
یکی باشد خدا، گر بیش بودی
ورقهای فلک بر هم نشستی
شدی تحت الثری بر اوج افلاك
- چو خنک سبز کردون تیز گامی
نه آگاهی ازو بند قبارا
بیک جنبیدن آنجا آرمیده
بوقت صبح از مغرب گذشتی
چو گل در جلوه از باد بهاران
غریب از عرصه میدان بر آورد
بزد چو کان و گوی آزاد برجست
که از روزن در آن غم خانه ره کرد
گدا بگرفت وسوی شه روان شد
وز آن پس قرنبا باخود قرین کرد
چنان گویی بعزلت می توان برد
بعشق خود مرا عزلت گزین کن
بعشقت گوی از میدان بر آرم
- چرا مصنوع آزر می پرستی؟
بتان آزری را این نمک نیست
یکی دان و یکی خوان و یکی گوی
کجا عالم بجای خویش بودی؟
طبقهای زمین درهم شکستی
ثریا ریختی چون دانه خاک

۵۴۱۰

۵۴۱۵

۵۴۲۰

۵۴۲۵

۵۴۳۰

- گستی چار طبع از چار گوهر
 شدی هر دم خلاقی در میانه
 اگر خواهی که بینی سر این کنج
 که بینی از دوشاه آنجا دورنگی
 ز عالم روی خود را بر یکی کن
 حکایت زلیخا که تا از بت پرستی
 زلیخا مدتی در عهد یوسف
 ز کار خویش بهبودی ندیدی
 اگر یوسف شدی چون ماه طالع
 و گر خود سوی یوسف برگزیدی
 غم پیری نمی بر سنبلش ریخت
 سیه بادام او از جور ایام
 بیاض روی او شد معجز او
 فشاند از چشمهای چشم خون بار
 بدینسان بود حال او که ناگاه
 بتی در خانه از مردم نهان داشت
 درون خانه کارش بت پرستی
 بدل گفتا که : ای در عشق معیوب
 شد این بت سنگ راه آرزویم
 ز بهر ت شکستن سنگ برداشت
 شکست آن را بچالاکی و چستی
 بان سنگی که بت را خرد بشکست
 چو بار دیگر آمد بر سر راه
 ترحم کرد یوسف بر زلیخا
 سیه شد مردم چشم سفیدش
 نه امکان عرض بودی ، نه جوهر
 فتادی اختلافی در میانه
 تامل کن دمی در کار شطرنج
 دو صف بر هم زده : رومی و زنگی
 غم بسیار خود را اندکی کن
 روی بر ننازات شرف محبت یوسف در نیافت
 ندیدی غیر اندوه و تاسف
 ز سوداهای خود سودی ندیدی
 شدی پیشش در و دیوار مانع
 بر غمش از ره دیگر گذشتی
 ز آسیب خزان بر کک گلش ریخت
 شد از عین سفیدی مغز بادام
 بین کاخر چه آمد بر سر او؟
 هزاران قطره همچون دانه یار
 دلش را بر غلط کردند آگاه
 که او را قبله حاجت گمان داشت
 برون از عشق یوسف شور و مستی
 محب را کی روا باشد دو محبوب؟
 از آن یوسف نمی آید بسویم
 بعزم صلح راه جنگ برداشت
 وزان افتاد در کارش درستی
 تو گفتی رخنه ایمان خود بست
 بر آمد یوسف توفیقش از چاه
 جوانی را گرفت از سر زلیخا
 بر آمد کوکب صبح امیدش